

«جیل کالتن»، نویسنده و کارگردان انیمیشن «اورست»

نوجوانان پرهیجان داشتم

۲۰



آیا شکسپیر سارق ادبی است؟

فناوری

پرده از راز ۵۰۰ ساله

برداشت! ۱۸

۱۸ گاوهمبازی!

۱۹ دانشمندی بدون چهره!

۱۹ روزی که بابا برگشت



یادمان باشد

یادمان باشد مرحله پایانی بیست و دومین جشنواره بین المللی قصه گویی از ۲۶ تا ۳۰ آذر در مرکز آفرینش های فرهنگی هنری کانون پرورش کودکان و نوجوانان (خیابان حجاب) برگزار می شود. یادمان باشد فرهنگ سرای ابن سینا با همکاری مؤسسه فرهنگی و هنری فردوسی توسی، جشنواره «نقالی و روایتگری فرزندان ایران زمین» را در گروه سنی ۵ تا ۱۸ ساله برگزار می کند. این جشنواره به مناسبت دهمین سالگرد ثبت جهانی هزاره سرایش شاهنامه فردوسی و ثبت جهانی هنر نقالی در یونسکو برگزار و در بخش اصلی، شامل آیین های مرسوم بر اساس داستان ها و ادبیات از منظر فرهنگ بومی و در بخش ویژه، شامل روایتگری و نقالی حماسی شهدای دفاع مقدس و مدافعین حرم می شود.



برای شرکت در این جشنواره کافی است از ۱۵ آذر تا پنج دی، ویدیویی پنج دقیقه ای را از اجرای قصه گویی، روایتگری یا نقالی خود به شماره ۹۰۳۴۰۹۹۸۸۲ در پیام رسان واتس آپ یا به ای میل f_ebnesina@yahoo.com ارسال کنید. دقت کنید در ابتدای ویدیوی ارسال، مشخصات شخصی شامل نام و نام خانوادگی، سال تولد و شهرتان را اعلام کنید. هم چنین برای دبیرخانه جشنواره، کیفیت مناسب صدا و تصویر مهم است و اگر فایل این کیفیت را نداشته باشد یا بعد از مهلت اعلام شده ارسال شود، در میان آثار منتخب جای نمی گیرد. یادمان باشد همایش آموزش جغرافیا با رویکرد آب در کتاب های درسی، ۱۹ دی برگزار می شود. اما بخش جالب این همایش، تجلیل از دانش آموزانی است که در مسابقه انشا با موضوع «گر آب نباشد!» شرکت کرده اند. «بهاره رضایی» دبیر اجرایی همایش به خبرنگار هفته نامه دو چرخ می گوید: «دو هزار انشا از سراسر کشور به دست ما رسیده که به بهترین ها جایزه ویژه ای تعلق می گیرد.»

مسافران هوای هورالعظیم

● نفیسه مجیدی زاده



تالاب مرزری هورالعظیم در مرز ایران و عراق قرار دارد و یک سوم آن در ایران و دو سوم آن در عراق است.

۶. در ایران مکان های زیادی همچون این پرندگان هستند، مثل زاینده رود، تالاب های چهارمحال بختیاری، بوشهر، کیش، خوزستان و البته تالاب های شمال کشور که حتماً خبر های آن را خوانده یا شنیده اید؛ احتمالاً نام بازار فریدون کنار یا خبر سرو پرندگان گران قیمت را در رستوران های تهران شنیده اید!

نه کسی که به هر دلیلی رو به شکار مهمان آورده را می فهمم، نه کسی که پرند های مهمان را می یزد و نه آن که در رستوران، سفارش غذای پرند های مهاجر می دهد.

۷. در کودکی سریالی عروسکی را می دیدم که داستان مشکلات سفر پرند های مهاجر بود. این پرند های عروسکی در توفان و باران گیر می کردند، طعمه های پرند های وحشی می شدند و با کلی خطر روبه رو می شدند تا به مقصد می رسیدند و باز در مسیر برگشت همه این مشکلات وجود داشت. به نظر غمگین و ترسناک بود، اما پرند های عروسکی وقتی به مقصد می رسیدند در آرامش بودند و خبری از دام، تله و شکار نبود!

مورد استفاده ی پرندگان مهاجر قرار می گرفت، خشک شده و برای همین در این سال ها پرندگان بیش تری همچون تالاب هورالعظیم می شوند. البته هورالعظیم سال های گذشته وضعیت بهتری از بقیه ی تالاب ها نداشته و به دلایل مختلف مثل احداث سد، جاده سازی در تالاب، لوله گذاری و... تا مرحله ی خشک شدن نیز پیش رفته است.



۱. سلام فلامینگوها، پلیکان ها، آکراس های آفریقای، اردک های تاج دار، اردک های بلوطی، پاخاکستری ها، اردک های مرمری و... همه ی مهمان های زمستانی کشورمان. ما مردم مهمان نوازی هستیم!

۲. اگر پرند های مهاجر بودم، حتماً تالاب هورالعظیم را برای اقامت زمستانی انتخاب می کردم. نامش را دوست دارم؛ از کلمه ی «هور» خوشم می آید، دشت های گرم جنوب را هم دوست دارم.

۳. هور در فارسی یعنی آفتاب، اما در عربی، لغتی جغرافیایی است! مانداب یا هور به جایی گفته می شود که آب در آن مانده و گیاهان کوتاه، بیش تر از علف و نی در آن روییده باشند.

۴. در خبرها خواندم آخرین دسته ی پرندگان مهاجر به آخرین نقطه ی توقفگاه خود یعنی سرزمین های گرم جنوب کشورمان رسیده اند.

این مسافران هوایی، مسیری طولانی را پرواز کرده اند، از مناطق سردسیر مثل سیبری و شمال روسیه و شمال اروپا آمده اند. در بعضی تالاب های عبوری، استراحت کردند و سپس به تالاب های اقامت زمستانی مثل هورالعظیم رسیدند و البته برخی شان هم به شمال آفریقا مهاجرت می کنند.

۵. به گزارش سازمان حفاظت محیط زیست ایران، بعضی از تالاب ها و آب گیر های جنوبی که در سال های گذشته به عنوان محل زمستان گذرانی

گروه تئاتر سیمیرغ همراه با کودکان و نوجوانان مشهدی با نمایش «بهار می آد» در شانزدهمین دوره ی جشنواره ی بین المللی تئاتر کودک و نوجوان رایان در دهلی نو حضور یافته اند و این نمایش را روز ۲۳ آذر، در این شهر اجرا خواهند کرد. این نمایش کاری بدون کلام است که با تلفیقی از حرکت، موسیقی و مدیا، به معرفی آئین های نمایشی ایران می پردازد. نویسندگی و کارگردانی بهار می آد را «محمد برومند» بر عهده دارد.

اجرای دو نمایش در جشنواره های هندوستان

سیمیرغ در هند



شانزدهمین جشنواره ی بین المللی رایان، از امروز تا ۲۷ آذر ماه با حضور گروه هایی از کشورهای آفریقای جنوبی، استرالیا، استونی، اسلوانی، انگلیس، ایران، بنگلادش، تایلند، ترکیه، جمهوری چک، دانمارک، روسیه، زامبیا، زیمبابوه، سریلانکا، سنگاپور، کانادا، کرواسی، ونزوئلا و هند در دهلی نو برگزار می شود. گفتنی است گروه تئاتر سیمیرغ، روز گذشته هم نمایش «معجزه ی دوستی» (کاکلی) را در دومین جشنواره ی تئاتر کلکتبه به روی صحنه برده بود.

بز در آیین های نمایشی و نیایشی ایران

محمد برومند، نویسنده و کارگردان نمایش بهار می آد معتقد است: «حضور ارزشمند و تأثیر گذار زن (از دوران ایران باستان) در فرهنگ و هنر این سرزمین کهن، نشانگر باور متعالی و فرهنگ غنی ایرانیان است. زنان، رؤیایا، آرزوها و تقدیرشان را بر گل، فرش و پارچه نقش می زدند.

در حوزه ی نشانه شناسی، نقش «بز» در داستان آفرینش (شیردادن به مشی و مشیانه)، گفت و گوی بز با درخت آسوریک، طرح بز حکاکی شده بر سنگ نگاره های باستانی، نقوش بز بر کهن ترین سفالینه های ایران، بز در هیبت رب النوع باستانی (بهرام) بز در آئین های نمایشی هم چون «جیگی جیگی»، «تکم» و... حکایت از حضور ارزشمندش در زندگی و باورهای مردم ایران زمین دارد.

بز کوهی نماد ایران باستان با مضمون آب خواهی، زاینده گی، فراوانی نعمت و محافظت است. بز در فرهنگ های گوناگون نماد آتش، پارسایی، پر تو خورشید، پیروزی، دلاوری، گرما، تابستان، روان زندگی، قدرت و نیروی ابرانسانی، خردمندی و دانایی نیز است. نمایش بهار می آد با محور قرار دادن رابطه ی عاطفی دختر و بز به معرفی آئین های نمایشی ایرانی می پردازد.

William Shakespeare



جان فلچر

است، متن را مطابقت دهد و نتیجه را پیدا کند. اما جالب این جاست که بیش تر نتایج با تفسیر جیمز اسپدینگ مطابقت دارد و می گوید حدود نصف نمایش نامه توسط فلچر نوشته شده است، نه شکسپیر!

● پگاه شفتی

فناوری، پرده از راز ۵۰۰ ساله برداشت!

آیا شکسپیر سارق ادبی است؟



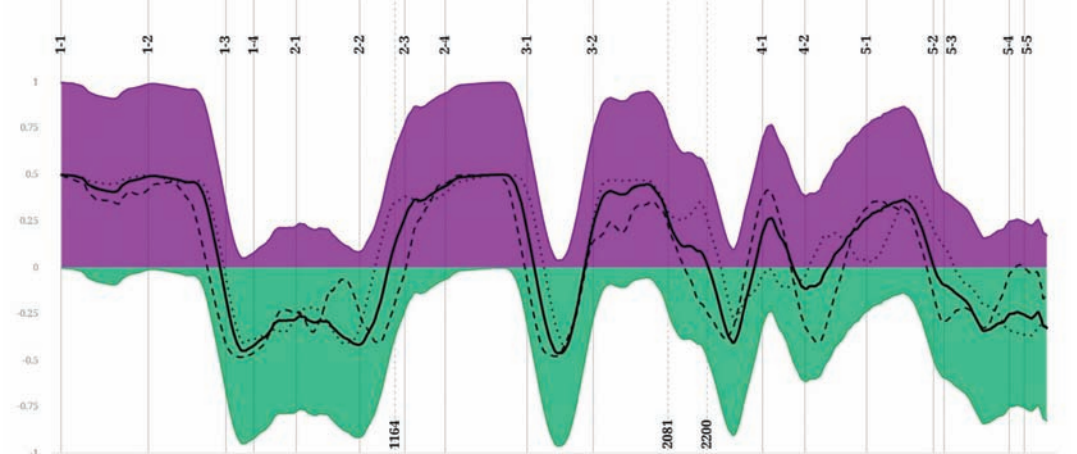
ویلیام شکسپیر

«بودن یا نبودن؛ مسئله این است! آیا بهتر نیست که به تاز بانه‌ی تقدیر پر از رنج تن بدهیم؟ یا که لباس رزم بپوشیم و به جنگ آن برویم؟»

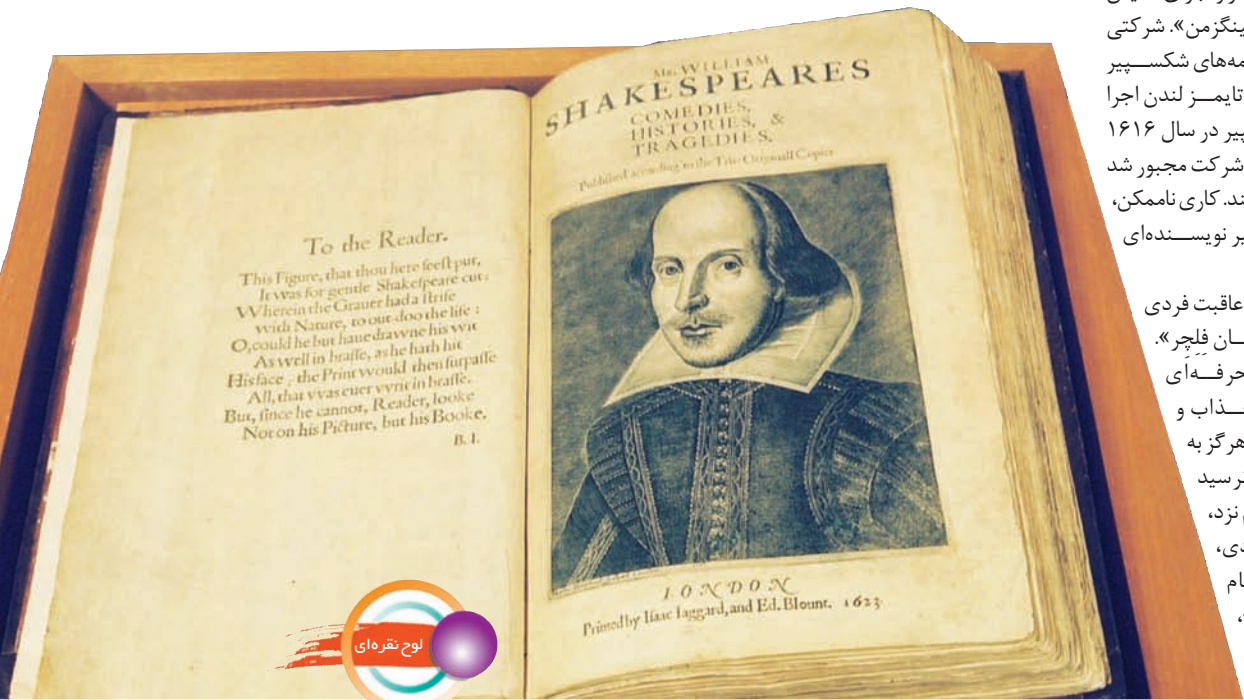
این یکی از مشهورترین نقل قول‌ها در نمایش نامه‌ی معروف «هملت». اثر «ویلیام شکسپیر» است. اما آیا این نقل قول را واقعا خود شکسپیر از زبان هملت نوشته است؟ مدت‌هاست که تحلیل‌گران دنیای ادبیات به نمایش نامه‌ی هنری هشتم شکسپیر مشکوک‌اند و رد قلم دیگری را در آن یافته‌اند. اما این معما حالا در دنیای فناوری آسان شده است:



دهد. یادگیری ماشینی مقوله‌ای نه چندان جدید در دنیای هوش مصنوعی است. مقوله‌ای که ما امروز در اینترنت با آن سر و کار داریم. به عبارتی یادگیری ماشینی، هوش مصنوعی و یکی از پرکاربردترین شاخه‌های آن یعنی یادگیری ماشینی، موفق شده تا بخش‌هایی از نوشته‌های شکسپیر را که از قلم او نیست تشخیص



● ویلیام شکسپیر ● جان فلچر



از روی اطلاعاتی که دریافت می‌کند به‌طور خودکار یاد می‌گیرد کدام را تحویل دهد، بدون این که نرم‌افزار یا برنامه‌ریزی هوشمندی پشتش باشد. مثلاً در مقوله‌ی اینترنت و جست‌وجوهای اینترنتی، این یادگیری ماشینی است که دقیق‌ترین نتیجه را در قبال جست‌وجوی شما ارائه می‌کند. نتیجه‌ای که با تجربه‌ی میزان کاربردی بودن آن نزد کاربران به‌دست آورده است.

اجرا در کنار رودخانه تایمز

ویلیام شکسپیر بیش تر عمرش در استخدام یک شرکت تئاتر و اجرای نمایش بود؛ شرکتی به نام «کینگزمن». شرکتی که بیش تر نمایش نامه‌های شکسپیر را در کنار رودخانه‌ی تایمز لندن اجرا می‌کرد. اما وقتی شکسپیر در سال ۱۶۱۶ میلادی درگذشت، این شرکت مجبور شد جایگزینی برای او پیدا کند. کاری ناممکن، چرا که ویلیام شکسپیر نویسنده‌ای بی‌همتا است.

اما شرکت کینگزمن عاقبت فردی را جایگزین کرد؛ «جان فلچر». نمایش نامه‌نویسی حرفه‌ای با نمایش نامه‌هایی جذاب و پر مخاطب. هر چند هرگز به گرد پای شکسپیر هم نرسید و شهرتی مثل او به هم نزد، اما در سال ۱۸۰۵ میلادی، تحلیل‌گری ادبی به نام «جیمز اسپدینگ»، متوجه شباهت بسیار زیاد قلم فلچر و

شکسپیر در نمایش نامه هنری هشتم شد. او نتیجه گرفت احتمالاً شکسپیر و فلچر با هم در نوشتن این نمایش نامه‌ها هم‌کاری کرده‌اند.

ماشین و مفسر هم‌نظر

مدت‌هاست که مفسران ادبی از روی نحوه‌ی نوشتن کلمات با مدخل فلچر و شکسپیر، پی برده‌اند که نمایش نامه‌ی هنری هشتم توسط هر دوی آن‌ها نوشته شده است. ولی خیلی سخت است که بفهمیم کدام بخش به قلم شکسپیر و کدام بخش به قلم فلچر نوشته شده. اما حالا

فیرفیر عسلی!

دفتر جان، انگار ماجرای آنفلوآنزا خیلی جدی است. دیگر حتی مراد برقی، مسئول بوفه‌ی مدرسه هم با بچه‌ها دست نمی‌دهد. امروز آقای رضایی، سر صف از بچه‌ها خواست تا با هم دست ندهند، اگر احساس سرما خوردگی می‌کنند به مدرسه نیایند، حالا اگر هم می‌آیند، دست‌هایشان را بشویند، آن هم با آب و صابون! تازه، خیلی مودبانه به ماجرای دیروز و کش رفتن صابون‌ها هم اشاره کرد و گفت: «خدا روشکر دیروز بچه‌ها آن قدر دست‌هایشان را شستند که همه‌ی قالب‌های صابون مدرسه تمام شد... حالا برای این که شرایط بهداشتی توی مدرسه بهتر بشه، روشویی مدرسه رو به سیستم صابون مایع مجهز کردیم... البته بچه‌ها همه‌ی حرف‌های او را رها کردند و فقط جیسیدند به موضوع غیبت‌های موجه به بهانه‌ی آنفلوآنزا. دفتر جان، از خدا که پنهان نیست، از تو چه پنهان که امشب کمی آب‌ریزش بینی هم بر من عارض شده و آهنگ فیرفیرم، ناکوک گشته! کلی مخ مامان را هم زدم که خود آقا گفته اگر فیرفیر می‌کنید، نیاید و...! اما مامان گوشش به این حرف‌ها بد هکار نیست، مخصوصاً وقتی فهمید فردا امتحان کلاسی حساب داریم. آخر سر، تیر خلاص را هم زد و گفت: «مامان جان، اگر حالت بده، باید بریم دکتر...» نمی‌دانم، انگار خیر سرم، شنیدن اسم مبارک دکتر هم شفا بخش است، حالا که کمی بیش تر به احوالات خودم فکر می‌کنم، می‌بینم که فیرفیرم، از حالت عسلی، به حالت سفت و پخته درآمده...

چهارشنبه، ۲۰ آذر

ماجرای از کلاس علوم آقای بیات شروع شد. وسط درس، خیر بامزه‌ای گفت: «بچه‌ها، اخیراً شنیدم یک مزرعه‌ی پرورش گاودر روسیه برای کاهش اضطراب گاوهای محترم، تعدادی عینک واقیعت مجازی (وی‌آر) خریده و صبح به صبح آن‌ها را به چشم‌های گاوهایشان می‌زند تا... آقا... چشمت روز بد نبیند، بچه‌ها هم شروع کردند به چرت‌وپرت‌گفتن و نگذاشتند بنده‌ی خدا، درسش را تمام کند: آقا... به خدا! آگه مدرسه برای ما هم عینک وی‌آر بخره، ریلکس می‌شیم و...» -چه باکلاس! آقا بابای من خیر سرم روان شناسه... هشم می‌گوید: «نفس عمیق بکش... بکش...!» اوایل کلاس، آقای بیات یک چشمه از جذبه‌ی معلمی را رو کرد و در سکوت کلاس گفت: «چند هفته‌ی دیگه، امتحان‌های نیم‌سال اول، سر می‌رسه و آگه شما با همین روحیه‌ی درب‌وداغون به استقبال امتحان‌ها برین، آزمون‌های نیم‌سال اول رو هم خراب می‌کنین! حتی شده الکی هم به خودتون امید بدین. هی تو ذره خودتون معدل خوبی رو تصور کنین... البته باید این روزها زحمت بیش تری هم بکشین و... بابا، اصلاً مگه شما چی تون از گاوها کم تره!؟»



وقتی رنگ خورد، گروهی از نوجوان‌های حقیقی، تبدیل به گاوهای مجازی شده بودند و با چشم بسته، هی صدا درمی‌آوردند.

گاو مجازی!



در مدرسه اسم گروه ما «مافیا» است. اول این که بچه‌های کلاس هشتم بی‌جا کرده‌اند که می‌گویند این گروه، امسال تشکیل شده که آقای رضایی، ناظم جدید را فیتله بیچ کند؛ اصلاً البته باید اعتراف کنم که ما عاشق آقای منافی، ناظم سال گذشته هستیم و نمی‌دانم چرا امسال ما را تنها گذاشت و از مدرسه رفت. این یادداشت‌ها، روزنگاری‌های من از ماجراهای روزهای مدرسه و گروه مافیاست که در دفتر خاطراتم می‌نویسم!

سُرسُره بازی با گچ!

دفترم، جای خالی! امروز اولین جلسه‌ی شورای دانش‌آموزی مدرسه در دفتر آقای رضایی برگزار شد. از همان اولین لحظه‌ی ورود به اتاق جلسه، آب از لب‌ولوچه‌ی بچه‌های عضو شورا راه افتاد، آخرمیوه‌های آب‌داری که روی میز چیده شده بودند، به همه‌ی بچه‌ها چشمک می‌زدند. من که قبل از ورود آقای رضایی، به همه گرا دادم که احتمالاً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است و ناظم جدید، دوست دارد علیه بچه‌ها، توپنه‌ای راه بیندازد و می‌خواهد ما را هم شریک جرمش کند. اما سخت در اشتباه بود؛ باخ، اعضای شورا را قانع کردم که حتی به میوه‌های روی میز هم نگاه نکنند. درست هم حدس زده بودم. جلسه با خنده خنده شروع شد تا جایی که آقای رضایی تصمیم شورای معلم‌ها را اعلام کرد: «قراره از تعطیلی ساعتی مدرسه در روزهای امتحان نیم‌سال اول صرف‌نظر کنیم و بچه‌ها بعد از زمان آزمون، الکی تعطیل نشن و توی مدرسه بمونن تا معلم‌ها...» من که عین لب‌وسرخ شده بودم. حیف که قرار شد به میوه‌ها دست نزنیم، اما دلم می‌خواست یکی از موزهای روی میز را به طرف... استغفرالله!... برای لحظاتی اصلاً صدای آقای رضایی را نشنیدم، به همین دلیل انگار وسط حرف‌هایش پریدم که: «آقا... این کار باعث می‌شه بچه‌ها گند بزنن به امتحان‌هاشون و... ما به دلمون صابون زده بودیم که... از وقتی شما آمدین... اصلاً حال بچه‌ها رو... شما دارین صابون، زیر پای بچه‌ها می‌ندازین و...» بعد از جلسه، متین گفت: «اردلان... در نظر کوبنده‌ت، ۲۰ بار از کلمه‌ی صابون استفاده کردی! دلیل خاصی داشت؟» دفترم، الان یادم نیست چه جوابی به متین دادم، اما یادم هست که با شنیدن کلمه‌ی صابون از زبان متین، جرقه‌ای در ذهنم، روشن شد. بعد از رنگ نسبتاً طولانی‌ها، با بچه‌های گروه مافیا جلسه‌ای اضطراری برگزار کردیم و همه‌ی اعضای گروه مافیا، در جریان تصمیم لید ناظم جدید، قرار گرفتند. من هم پیشنهاد صابونی خودم را به اعضای جلسه ارائه دادم. همه با لبخند‌هایشان و البته احمدپسته با قهقهه‌هایش، اولین مرحله‌ی مقابله‌به‌مثل را تصویب کردند. همه پراکنده شدیم و به طرف روشویی‌های مدرسه رفتیم. لازم بود کمی زودتر از بقیه‌ی بچه‌ها به کلاس‌ها سری بزنیم. من هم سراخ کلاس نهم جیم رفتم. دو سه نفر از بچه‌های پایه‌ی نهم سر کلاس بودند. کمی از دیدن من تعجب کردند. یکی از آن‌ها گفت: «اردلان خان، از این طرف‌ها!... صفا کردین...» کمی من من کردم و گفتم: «بالاخره عضو شورای مدرسه هستم و باید به شماها خدمت کنم...» خیلی به خنده‌های موزیانه‌ی آن‌ها توجهی نکردم و رفتم سراخ تخته‌ی کلاس. کاملاً مخفیانه، قالب صابون را از توی جیمم در آوردم و آن را لای تخته‌پاک‌کن چپاندم و با آرامش، مشغول پاک‌کردن تخته‌شدم. یکی دیگر از بچه‌های نهم، همان جور که روی صندلی‌اش نشسته بود، برابم دست زد و گفت: «آفرین به تو اردلان خان... آفرین... چه نماینده‌ی مردمی و خاکی و گچی‌ای! آفرین! سال بعد هم به تو رای می‌دم!» و همه زدن، زیر خنده. من هم پوزخندی بهشان زدم و بقیه‌ی تخته را پاک کردم! امروز رنگ آخر، هیچ‌کدام از معلم‌های مدرسه نتوانستند روی تخته‌های تروتمیز و صابون‌خورده‌ی کلاس‌ها چیزی بنویسند؛ هی فرت و فرت گچ‌هایشان روی تخته‌سُرمی خورد و ما هم هر هر می‌خندیدیم.

سین سدم،
جیم جواب

فاطمه سادات اخوت
کارشناس ارشد روان‌شناسی

نوازش!

سوال: سلام، من یکی از نوجوان‌های دوچرخه‌ای هستم که در پایه‌ی هشتم درس می‌خوانم. مشاور دوچرخه‌ای عزیز! چند وقت پیش، کارنامه‌ی میان‌ترممان را دادند و طبق معمول در چند درس ضعیف عمل کردم. پدرم هم طبق معمول، فقط نگاهش را به همین دوسه درس دوخته بود. این روزها دلم می‌خواهد برای امتحان‌های نیم‌سال اول، خودم را آماده کنم؛ اما هر وقت مشغول خواندن کتاب ریاضی یا علوم می‌شوم، حساسی استرس می‌گیرم و از شکست دوباره می‌ترسم. لطفاً مرا راهنمایی کنید.

جواب: دوست خوبم سلام! خوشحالم که سوالت را با دوچرخه دریمان گذاشتی. باید بگویم وقتی نگران می‌شوی و فکرهای آزاردهنده، مزاحم انجام کارهای مثبت می‌شوند، ناخودآگاه تصمیم می‌گیری با افکار منفی ذهنشت بجنگی و تا می‌توانی تلاش می‌کنی آن‌ها را از سرت بیرون کنی که معمولاً هم تکلیف این جنگ مشخص است؛ مجبوری از غول افکار منفی پیروی کنی! اما راه دیگری هم هست: «نوازش افکار آزاردهنده!» بله! درست شنیدی؛ نوازش!

مثلاً مدام این فکر در سرت تکرار می‌شود که: «من عرضی حل مسئله‌های ریاضی را ندارم.» حالا به جای رویارویی با این فکر تکراری، به این ذهنیت، رنگ و شکلی خاص بده؛ مثلاً شکل یک لکه‌ی سیاه روی کاغذ سفید. سپس در ذهنت آن کاغذ را به آرامی و با احترام، تا کن و آن را پس از کلی نوازش، در یک جعبه‌ی خوش‌رنگ قرار بده و در جعبه‌ی راهم ببند. حالا جعبه‌ی راهم در ذهنت در جایی امن قرار بده و دوباره تصور کن که به همین جایی که الان هستی، برگشتی.

لطفاً یک نفس عمیق... حالا چه حسی داری؟ آیا الان ذهنت برای درس خواندن آماده‌تر نشد؟

شما نوجوانان می‌توانید سوال‌های خود را برای مشاور دوچرخه بفرستید.
موبایل دوچرخه: ۰۹۳۳۳۴۱۲۱۴۸۹
docharkeh@hamshahri.org



دانشمندی بدون چهره!

مردی با چندین تخصص!

رابرت هوک، تولد: ۱۸ ژوئن ۱۶۳۵ مرگ: ۳ مارس ۱۷۰۳

او یکی از فلاسفه علوم طبیعی، معمار، منجم، زیست‌شناس و زمین‌شناس بود. هوک به وسیله قانون کشسانی خود «قانون هوک» و به دلیل به کار بردن کلمه «سلول» برای اولین بار به‌عنوان پایه‌ای‌ترین واحد زندگی، در حافظه‌ی ما ثبت شده است. او به‌طور هم‌زمان متصدی آزمایشگاه‌های انجمن سلطنتی انگلیس و عضو شورای آن، استاد هندسه و نقشه‌بردار شهر لندن و از مهم‌ترین معماران زمان خود بود.

عجیب است که هیچ تصویر معتبری از او وجود ندارد. پس از مرگش نیوتون رییس انجمن سلطنتی شد و هم‌زمان تصویر هوک در انجمن مفقود شد!

در نوامبر سال ۱۶۷۹ میلادی، هوک نامه‌نگاری با نیوتن را شروع کرد. او برای تحریک کردن علاقه‌ی نیوتن، از او خواست نظرش را درباره‌ی مسائلی مثل حرکت سیاره‌ها بیان کند و فرضیه‌هایش را با او به اشتراک گذاشت. هدف اصلی‌اش هم تنظیم مکاتبات انجمن بود. در سال ۱۶۸۶ میلادی، وقتی اولین کتاب نیوتن ارائه شد، هوک ادعا کرد که نیوتن اصل کاهش نیروی جاذبه با مجذور فاصله از مرکز یا قانون گرانش را از او گرفته است.

یکی از تفاوت‌های این دو دانشمند این است که نیوتن از پیشگامان آنالیز ریاضی و کاربرد آن و آزمایش‌های نوری است و هوک پژوهشگری خلاق در دامنه‌ی وسیعی از علوم. به‌طوری‌که «پار تینگتون» ادعا می‌کند اگر هوک به آزمایش‌های خود در مورد سوختن مواد ادامه می‌داد، احتمال زیادی داشت که اکسیژن را کشف کند. چندین دهه پس از مرگ نیوتن و هوک، نظر ستاره‌شناس برجسته، «آلکسیس کلرات» در این زمینه راه‌گشاست: «نباید این‌گونه تصور کرد که ایده‌ی هوک، افتخارات نیوتن را زیر سؤال می‌برد. آن چه در مورد هوک می‌بینیم، نشان می‌دهد چقدر میان حقیقتی که تنها به آن اشاره‌ی کوچکی شده باشد و حقیقتی که کاملاً ابراز شده باشد، فاصله وجود دارد.»

مه‌سالزکی

آلبرت؟
- گاما ازدها دیگه چیه؟
هوک چشم‌هایش را گرد کرد و با نیش خند گفت: «تو واقعاً نمی‌دونی گاما ازدها چیه مستر اینشتین مشهور؟»
- می‌دونی که من اسم‌ها و کلمه‌ها رو تو حافظه‌ام نگه نمی‌دارم.
- اما اون مستقیم بالای لندن بود. وای... باید ببینی. یه ستاره‌ی درخشان توی صورت فلکی اژدها.
رابرت هوک با هیجان تابلو را از کنار میز برداشت و کاغذوغنی را با احتیاط از دور آن باز کرد. به کاغذ نگاه کرد که پشت آن یک نقشه‌ی معماری بود؛ نقشه‌ای با تمام جزئیات از ساختمانی که بالای آن نوشته شده بود؛ رصدخانه‌ی سلطنتی گرینویچ.

تابلو را دوباره کنار میز گذاشت و کاغذ را از روی سفیدش روی میز پهن کرد. از لبه‌ی میز نگاه کرد که مدادی از جیبش بیرون آورد و شروع کرد به رسم صور فلکی. نزدیک بود فنجان جای را بریزد: «این درخشان‌ترین ستاره توی این صورت فلکیه. درخشان‌تر از بتا ازدها.»
فتر توی دستم مزاحم بود و نمی‌توانستم همان‌طور که از میز آویزان بودم آن را توی فراکم بگذارم. مجبور شدم روی میز رهاش کنم و همان لحظه هوک فتر کوچکم را که روی میز سر می‌خورد قاپید.

- این رو ببین آلبرت. الان بهت نشون می‌دم منظور من از تعادل توی زندگی چیه.
فتر را بین دو انگشتش گرفته بود و انگار که کل قضیه‌ی ستاره‌ها را فراموش کرده باشد، چیزهای دیگری روی ستاره‌ها کشید: «خب اگه این رو نقطه‌ی تعادل فتر در نظر بگیریم...»
عموآلبرت ابروهایش را بالا انداخت و دو دستش را پشت سرش قلاب کرد، ایستاد و تابلو را از کنار میز برداشت. یک لحظه با تابلو سر جایش میخ کوب شد: «رابرت هوک!»
هوک سرش را بالا گرفت و به عموآلبرت نگاه کرد. عموآلبرت تابلو را به سمتش برگرداند. روی تابلو تصویر نقاشی شده از مردی بود، اما صورتش خالی بود؛ سفید سفید. رابرت هوک چندلحظه به نقاشی خیره شد و قلب آخر چایش را فرو داد: «مثل این که یادم رفته صورت تو تکمیل کنم آلبرت.»

چیه که با خودت آوردی این‌جا؟
رابرت هوک با انگشت‌های دستش که روی میز تکیه داده بود، روی سرش ضرب گرفت: «یه تابلو.»
- تابلو؟ کار کیه؟ برای خودت خریدی؟
- برای انجمن سلطنتیه. البته که کار خودمه. می‌دونی که من طراحی‌ام خوبه.
عموآلبرت کمی شیر به جای سیاه اضافه کرد و گفت: «گفته بودی که نقاشی هم می‌کنی.»
هوک یک پایش را روی آن یکی انداخت: «پرتره‌ی خودمه. برای آویزون کردن به دیوار انجمن سلطنتی.»
بعد یک‌دفعه تغییر حالت داد و از چشم‌هایش آتش بارید: «آیزاک، تابلوی چهره‌ی من رو از انجمن برداشته و داده به یه سمساری تو لندن!»
عموآلبرت جای را روی میز گذاشت و مقابل هوک نشست: «کدوم آیزاک؟ نیوتن؟»
هوک دستش را کوبید روی میز و فریاد زد: «مگه چندتا آیزاک توی لندن پیدا می‌شه آلبرت؟»
عموآلبرت گلویش را صاف کرد و دستی به موهایش کشید: «خب، حالا... حالا که چیزی نشده رابرت، این تابلو رو امروز می‌بری و توی انجمن نصب می‌کنی. مگه نه؟»
هوک نفسی کشید و فنجان را با دو انگشت بالا برد: «همین‌طوره.»
یک قلب خورد و فنجان را تو هوا تگه داشت: «می‌دونی چیه آلبرت؟ من به یه نیروی بازگرداننده احتیاج دارم.»
فنجان جای را روی میز گذاشت و زل زد توی چشم‌های عموآلبرت: «یه نیروی بازگرداننده برای برگشت به اعماق تاریخ. و بعد، مستقیم پرواز به آینده. درست مثل یک فتر.»
خب می‌تونم بفهمم...
- نه اینشتین، تو هر وقت نمی‌تونی بفهمی. ایده‌ی قانون گرانش برای منه. می‌تونی بفهمی؟
عموآلبرت گردنش را خاراند و گفت: «همون‌طور که داری می‌گی، فقط ایدمش.»
یک‌دفعه رابرت هوک انگار یاد چیزی افتاده باشد هیجان زده شد و گفت: «هیچ می‌دونی فاصله‌ی ما تا «گاما ازدها» چقدره

این‌جا کافه علم، کافه‌ی «آلبرت اینشتین» است. من مارمولک فراک پوشم و این‌جا زندگی می‌کنم. همین که عموآلبرت پایه‌ی نت را تنظیم کرد و کتاب نت را ورق زد، دویدم و از پایه بالا رفتم و نت را نگاه کردم. قبل از این که برای نواختن آهنگ تازه، آرشه را روی ویولنش بکشد، گفتم: «اول خوندن از زوی نت.»
بعد دویدم روی میز و دو دستم را توی هوا گرفتم. عموآلبرت با بی‌حوصلگی آرشه را پایین آورد و همان‌طور که ویولن زیر چانه‌اش بود، گفت: «باشه، قبوله.»
سه تا بشکن زد: «یک، دو، سه!»
عموآلبرت چشم‌هایش را ریز کرد و خواند: «دو... فام... می... ر... دو...»
نه، عموآلبرت عزیز.

پایم را روی میز زدم و سعی کردم ریتم را بگیرم. به اندازه‌ی کافی خوب نبود. از جیب فراکم، فتری در آوردم و بین دو دستم گرفتم. یک سسر آن را ففسار دادم و رهاش کردم. حالا با بالا و پایین شدنش می‌توانستم فاصله‌ی نت‌ها را بخوانم. دوباره فشارش دادم اما این بار با نیروی کم‌تری و هنوز یک‌سوم آهنگ را جلو نرفته بودیم که در با سر و صدا باز شد.
- سلام آلبرت اینشتین.

عموآلبرت برگشت و هر دو به «رابرت هوک» نگاه کردیم که چیز بزرگی را زیر بغل زده بود و وارد کافه شد. وسط سالن ایستاد و آن چیز را که با ورق روغنی قهوه‌ای پوشانده بود به میزی تکیه داد. عرقش را پاک کرد و خودش را روی صندلی انداخت و پاهایش را دراز کرد: «یه جای انگلیسی لطفاً»
عموآلبرت ویلن را روی میز گذاشت و گفت: «سلام رابرت، چه خبرها؟»
رابرت هوک پاهایش را جمع کرد و لب‌هایش به نشانه‌ی انزجار به هم فشرده شد و زیر لب گفت: «همش زیر سر اونه.»
عموآلبرت که به سختی صدای هوک را شنید، به سمت آشپزخانه رفت: «و اون کیه رابرت؟»
هوک چشم‌هایش را گرداند و آرنجش را به میز تکیه داد: «اوه بله مستر اینشتین! لابد تو نمی‌دونی اون کیه؟»
عموآلبرت پاکت شیر را از توی یخچال بیرون آورد: «اون



راه دانش

تصویرگری: بابک قربانزاد

می‌گوید: «حالا با یا یار روی ویلچر چه فرقی دارد؟ مهم این است که مریم بابا داشتن را تجربه می‌کند.»
صدای زنگ خانه بلند می‌شود، لیلیا می‌دود سمت در، حتماً بابایش از سر کار برگشته است. دلم می‌خواهد بابا زودتر برگردد تا بهش بگویم با ریش و سیبیل یا بدون ریش و سیبیل فرقی ندارد، با یا یا ویلچر، کاش فقط مثل بابای لیلیا دوستم داشته باشد.

وقتی که برگشت کمی شبیه بابای لیلیا باشد. آن وقت از این‌جا تا آسمان دوستش داشته باشم. مامان زیر گوش خاله پیچ می‌کند و گریه‌اش تبدیل به هق هق می‌شود. خاله با پشت‌دست چشم‌هایش را پاک می‌کند و با صدایی که انگار پشتش یک عالم بغض و اشک و گریه را مخفی کرده، می‌گوید: «نگران نباش. مهم این است که دارد برمی‌گردد» و با صدایی که آن‌قدر آرام است که شک دارم درست شنیده‌ام یا نه

همراه مامان بروم. نه این‌که از بازی کردن با لیلیا خوشم نیاید، اما از این‌که همراه مامان بروم و زودتر بفهمم این همه سوال چه بلایی سر مامان آمده، بیش‌تر خوشم می‌آید.
مرد روبه‌روی مامان به موهایش دست کشید و گفت: «همین روزها چشم‌مان به جلالش روشن می‌شود.» مامان چادر را روی صورتش کشید و بلند بلند گریه کرد. شانه‌هایش زیر چادر می‌لرزیدند.

بدون این که سرش را بالا بیاورد، پرسید: «خوشحالی؟» نمی‌دانستم باید از چه خوشحال باشم. مرد انگار فکرم را خوانده باشد، گفت: «از این که بالاخره قرار است بابایت را ببینی.»
دلم می‌خواست خوشحال باشم؛ اما هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم. ۱۰ سال بدون بابا زندگی کرده بودم و حالا یک‌دفعه صاحب بابایی شده بودم که هیچ شباهتی به عکس‌هایی نداشت که مامان نشانم داده بود. مامان هم حتماً برای همین گریه می‌کرد اما خودش نمی‌خواست باور کند. به خاله گفت وقتی عکس بابا را دید از خوشحالی نمی‌توانست جلوی گریه‌اش را بگیرد؛ اما حرفش را باور نکردم.

خاله، مامان را بغل کرد و دوباره دوتایی گریه کردند. خاله که عکس بابا را ندیده بود نمی‌دانستم برای چه گریه می‌کرد؟ لیلیا می‌خندید و دست می‌زد. لابد مامان دلش می‌خواست من از دخترخاله‌ام خوشحالی را یاد بگیرم؛ اما او که هیچ‌وقت جای من نبوده است. او که از وقتی یادش می‌آید همه دست به موهایش نمی‌کشیده و نمی‌گفته‌اند «بابات یک قهرمان است. او به خاطر آینده تو و بچه‌های هم‌سن تو خودش را به آب و آتش زد.»

مامان کنار خاله روی زمین می‌نشند و می‌گوید: «می‌دانستم بالاخره برمی‌گردد. هیچ‌وقت نتوانستم باور کنم که شهید شده باشد. دلم روشن بود که زنده است.» خاله دست می‌اندازد گردن مامان و چندبار می‌بوسدش و بعد با دست اشاره می‌کند کنارش بنشینم. سرم را روی سینه خاله می‌گذارم. خاله سرم را به خودش می‌چسباند و موهایم را نوازش می‌کند. دلم می‌خواهد به مامان بگویم از خاله یاد بگیرد به‌جای این‌که از خوشحالی گریه کند، چقدر خوب بلد است آدم را بغل کند. اما فکر می‌کنم خاله که شوهرش را ۱۰ سال جوری گم نکرده بوده که اصلاً نداند زنده است یا شهید شده و به مامان حق می‌دهم که گریه کند.

به لیلیا هم حق می‌دهم که آن‌طور بالا و پایین بپرد و بشکن بزند و توی دلم آرزو می‌کنم بابا

مامان همیشه می‌گفت: «از دختر خاله‌ات یاد بگیر!» فرقی نمی‌کرد کی کجا و برای چه؛ این حرف همیشه‌اش بود. شنیدن این جمله برایم آن قدر عادی شده بود که دیگر حتی عصبانی‌ام هم نمی‌کرد. به قول خودش یک گوشم در و دیگری دروازه. انگار اصلاً صدایش را نمی‌شنیدم. شانه بالا می‌انداختم و دلم برای دختر خاله‌ام می‌سوخت که این قدر خوب بود که بچه‌های آشنا و فامیل مدام باید ازش چیزی یاد می‌گرفتند، این‌جوری حتی اگر خودش هم می‌خواست دیگر نمی‌توانست درس نخواند یا با بچه‌های دیگر الکی قهر کند و سر عروسک خواهر کوچکش را از تنش جدا کند و جایی گم و گورش کند که عقل جن هم بهش نرسد. حتی برای یک ساعت هم نمی‌خواستم مثل او باشم؛ اما آن روز واقعاً دلم می‌خواست دخترخاله‌ام آن‌جا بود و من ازش یاد می‌گرفتم که چه کار باید بکنم؛ تا به حال این قدر دست و پام را گم نکرده بودم که زبانم بند بیاید و حتی یک کلمه هم نتوانم بگویم.

مامان جوری چادر را روی سرش صاف می‌کرد و جلو می‌کشید که معلوم بود دلش نمی‌خواهد چشمش به چشم‌هایم بیفتد. اگر نگاهم می‌کرد حتماً زیر لب می‌گفت: «اگر کمی آداب معاشرت را از دخترخاله‌ات یاد گرفته بودی الان می‌دانستی چه کار کنی و چه بگویی؟» اما چیزی نفکتم و نگاهم هم نکرد. من هم خودم را کشیدم کنار و پشتش قائم شدم. حتی دلم نمی‌خواست به عکسی که در دست مردی بود که روبه‌روی مامان ایستاده بود، نگاه کنم.

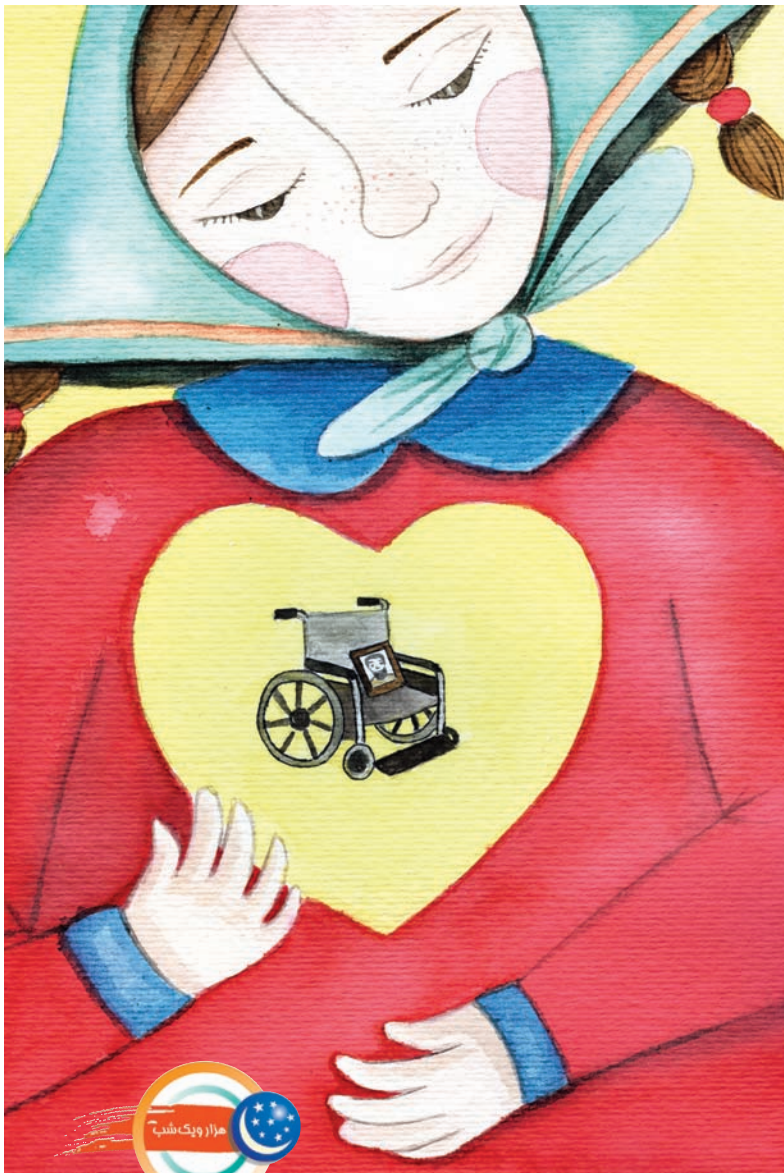
عکس اصلاً شبیه عکس‌های دیگری نبود که مامان از بابا نشانم داده بود. نه چشم‌هایش برق می‌زد و نه لب‌هایش می‌خندید. لب‌هایش پشت آن همه ریش و سیبیل سیاه و سفید معلوم نبود. مامان عکس را از دست مرد گرفت و جلوی چشم‌هایش بالا برد. انگار او هم نمی‌توانست باور کند مرد توی عکس بابا است. چیزی نمی‌گفت و فقط زل زده بود به عکس.

دلم می‌خواست الان خاله این‌جا بود و مامان ازش یاد می‌گرفت که چه کار باید بکند و چه بگوید. تقصیر خودش بود. قبل از آمدن‌مان خاله زنگ زده و اصرار کرده بود همراهانم بیاید، اما مامان قبول نکرده بود. می‌گفت: «دلش می‌خواهد بعد از این همه سال تهنیتی بفهمد چه بلایی به سرش آمده است.»

خاله گفته بود: «حقاقل مریم را تبر، بیارش این‌جا با لیلیا بازی کنند تا برگردی.» مامان باز هم گفته بود نه. اولش خوشحال شدم که قرار است

روزی که بابا برگشت

فاطمه سرمشقی



تصویرگری: سحر میرزاغفاری

انتظار

مصسن حسینی

لحظه‌ی قرار
قاصدک نشست روی ریل
قلب ایستگاه
مثل قلب یک پرند می‌تپید
گوش ایستگاه
پر شد از سکوت انتظار
سوت زد قطار

تلاقی

محمد رضا رستمپور

هر دو به یک درخت فکر می‌کردند
کبوتر جوان
و اره‌برقی پیر

گفت‌وگو با «سجاد افشاریان»، نویسنده و بازیگر

نوشتن حالم را خوب می‌کند

می‌شود و علاقه‌هایشان را پیدا کنند. پس از دوران راهنمایی، می‌دانستم چه رشته‌ای را دنبال کنم و همین بزرگ‌ترین کمک برای ادامه‌ی مسیرم بود.

حرف آخر برای نوجوان‌ها...

نوجوان‌ها به جوانی نزدیک‌اند و باید علاوه بر تفریح، کمی جدی و آگاهانه روزهایشان را سپری کنند که بعدها حسرت زمان‌های از دست‌رفته را نخورند.

نازنین حسن‌پور
۱۷ساله از تهران

علاوه بر هنر بازیگری، زبیا می‌نویسد.

از چه سنی شروع به نوشتن کردید؟

نوشتن را از دوران دبیرستان شروع کردم.

همیشه نوشتن حالم را خوب می‌کند.

تا حالا شده با خودتان بگویید کاش این

مسیر را انتخاب نمی‌کردم؟

با وجود مشکلات کار، اما به هیچ وجه ناامید

نشدم.

به نظر شما نوجوانان برای علاقه‌هایشان

چه کارهایی باید انجام بدهند؟

باید بداندند حالشان با چه چیزی خوب

نوجوانی آدم‌ها معمولاً از جالب‌ترین

دوران زندگی‌شان است و معمولاً همه،

خاطره‌های جالبی از آن دوران دارند. برای

همین وقتی امکان گفت‌وگو با «سجاد

افشاریان»، نویسنده، طنزپرداز، بازیگر و

کارگردان تئاتر برایم میسر شد، یک‌راست

به سراغ خاطرات نوجوانی‌اش رفتم.

می‌خواهم کمی به عقب برگردیم.

سجاد افشاریان نوجوان، چه کارهایی

می‌کرد؟

کارهای زیادی انجام می‌دادم. علاقه‌مند بودم

که هم‌زمان با درس خواندن، کار هم بکنم؛ از کار

در باغ گرفته تا آرایشگری و تئاتر و فیلم‌سازی.

چه قدر از دوران نوجوانی‌تان به

کتاب خواندن سیری شد؟

راستش چون از بچگی به کانون پرورش فکری

کودکان و نوجوانان می‌رفتم، از همان زمان با

داستان خواندن آشنا شدم و کتاب‌هایی مثل

«موسیو ابراهیم و گل‌های قرآن»، از اولین

کتاب‌هایی است که خواندم.

در دوران مدرسه چه درس‌هایی را

بیش تر دوست داشتید و از کدام درس‌ها

بدتان می‌آمد؟

ریاضی و ادبیات را دوست داشتم و از زیست

و شیمی متنفر بودم!

فکر می‌کنید نوجوان‌های این دوره با

نوجوان‌های دوران شما فرق دارند؟

خیلی زیاده! در کودکی ما چیزی به نام

محلله وجود داشت؛ نبود تکنولوژی هم باعث

می‌شد کنار هم زندگی کنیم که همین موضوع

خالق‌تیمان را شکل می‌داد.



یک بار

یک بار برای همیشه، پاییز بیا

و بهار برو

بگذار رفتن، دست از سر پاییز بردارد

بگذار پاییز نفسی جاق کند

سمانه منافی، ۱۶ساله از اسلامشهر

راه

دلیم

سنگ‌فرش راحت

از من دور می‌شوی

با خیال راحت

سنتین اعجازی از تهران

سرفه‌ی باران

بدون تو

سکسکه‌ی ابر بند نمی‌آید

خسته شده

از نبودنت

باران

بدون تو

سرفه می‌کند

ابوالفضل بدرکوریان

۱۷ساله از تهران



تصویرگری: مجتبی مرتضی

پتوی دود!

وقتی شب به آسمون نگاه کنی، به‌عالمه اکلیل براق بهت چشمک می‌زنن. پس هر وقت نگاه کردی و چیزی ندیدی، بدون ستاره‌ها زیر پتوی دود خوابیدن!

وقتی از بالای به بلندی به خونه‌ها و خیابون‌ها خیره بشی، می‌تونی کلی اتفاق رو بشمری، اما گه به روزی نشد این کار رو بکنی، ممکنه اتفاق دیگه‌ای افتاده باشه. ذرات کوچولوی خاکستری دور هم دیگه جمع شدن و حسودی شون می‌شه چشم‌هامون به جز اون‌ها، چیز دیگه‌ای رو ببینن!

اگه به روزی دیدی آرامش فکرت به‌هم ریخته و انگاری سرت داره گیج می‌ره، ممکنه باز هم دلیلش همین خاکستری‌ها باشن! نفس کشیدن هم سخت می‌شه، ولی امیدواریم این خاکستری‌های کوچولو بالاخره به روزی برن دنبال زندگی شون!

ملیکا نادری، ۱۷ساله از تهران

موضوع لخته‌سیاه:



شب پلدا

منتظر مطالب، عکس‌ها یا تصویرگری‌های شما با موضوع «شب پلدا» هستیم.
موبایل دوچرخه: ۰۹۳۳۱۴۱۲۴۸۹
docharkkeh@hamshahri.org

شماره ۲، ترجمه‌ی گفت‌وگویی را با جیل کالتن انتخاب کردیم تا بیش تر با حال و هوای این انیمیشن آشنا شویم.

● تجربه‌ی کارگردانی فصل شکار، چه دستاورد مهمی برای شما داشت؟

هر کارگردانی می‌داند موفقیت یک اثر، به عوامل تولیدش بستگی دارد. آن‌ها زمان با گروهی ۳۰۰ نفره کار می‌کردم. انگار که سناکان دهکده‌ای کوچک باشیم. نمی‌توانم بگویم این گروه، چه قدر مثبت‌اندیش، خستگی‌ناپذیر، همراه و خلاق بودند. به‌نظرم یکی از مهم‌ترین وظایف کارگردان این است که به‌درستی از انرژی‌های گروهش استفاده کند و این درس بزرگ من از فصل شکار بود.

● چالش برانگیزترین بخش کارگردانی یک انیمیشن چیست؟

اشتیاهی که برخی از کارگردانان جوان در این رشته دارند، این است که فکر می‌کنند باید خودش‌ان را به دیگران ثابت کنند. برای همین به تیمشان اجازه نمی‌دهند که کمک و مشاورشان باشند. به‌نظرم کارگردانی انیمیشن مثل نگه‌داشتن تخم‌مرغ در دست است؛ اگر شل بگیرد، می‌افتد و اگر سفت بگیرد، می‌شکند! شاید گفتنش عجیب باشد، اما برای من همیشه این‌طور بوده؛ داستان در بالای سرم در حرکت بوده و بعد ناگهان مرا به‌عنوان چوپان و کارگردان

می‌گوید کودکی و نوجوانی پرهیجانی داشته و درست مثل «بی»، دختر نوجوان انیمیشن «اورست»، رها و پرنرزی بوده است. «جیل کالتن»، از معدود نویسندگان

و کارگردان‌های زن آمریکایی است که در صنعت انیمیشن فعالیت دارند. او ۲۵ سال است که به شکل‌های گوناگون در این صنعت مشغول به کار است، اما پیش از این فقط انیمیشن سینمایی بازمی‌آید «فصل شکار» را کارگردانی کرده بود که احتمالاً آن را به یاد دارد. ۱۳سال پس از ساخت فصل شکار، او انیمیشن اورست را به پرده‌ی سینماهای جهان آورده که در برخی کشورها با نام «فرفرت‌انگیز» نمایش داده می‌شود. اورست، داستان «بی»، دختر نوجوانی است که یک پتی (مرد برفی) افسانه‌ای را در پشت‌بام خانه‌شان در شانگهای پیدا می‌کند و به همراه دوستانش «جین» و «پنگ» اسمش را «اورست» می‌گذارند.

این انیمیشن محصول مشترک آمریکا و چین است و با بودجه‌ی ۷۵ میلیون دلاری ساخته شده و در اکران جهانی تاکنون ۱۷۵ میلیون دلار فروخته و احتمالاً نسخه‌ی دوبله‌ی آن هم به‌زودی به سالن‌های نمایش فیلم‌های خارجی و شبکه‌ی نمایش خانگی ما هم می‌رسد. به همین مناسبت برای «شهر فرنگ» این



شهر فرنگ

«جیل کالتن»، نویسنده و کارگردان انیمیشن «اورست»:

نوجوانان پرهیجان داشتند

ترجمه‌ی سارا منصور

که توانستم بخشی از این زیبایی را در اورست جادو، بخشی از اورست است. وقتی نوشتن فیلم‌نامه را شروع کردم، از زیبایی‌های جادویی و طبیعت سحرانگیز چین چیزی نمی‌دانستم. تمام اطلاعاتم از چین، به دیوار چین و لکشکر سربازهای سفالین آن محدود می‌شد. اما حالا می‌دانم که چین و تاریخ آن، سرزمین جادوها و خیال‌هاست. کوهستان زرد، منطقه‌ی منحصربه‌فردی است که هر کسی را مسحور زیبایی‌های خودش می‌کند. رودخانه‌ها و آثار باستانی بی‌ظنر چین، این سرزمین را به کشور افسانه‌ها تبدیل کرده. خوشحالم

از ترفیفتان ممنونم. باید بگویم موافقم که بخشی از اورست است. وقتی نوشتن فیلم‌نامه را شروع کردم، از زیبایی‌های جادویی و طبیعت سحرانگیز چین چیزی نمی‌دانستم. تمام اطلاعاتم از چین، به دیوار چین و لکشکر سربازهای سفالین آن محدود می‌شد. اما حالا می‌دانم که چین و تاریخ آن، سرزمین جادوها و خیال‌هاست. کوهستان زرد، منطقه‌ی منحصربه‌فردی است که هر کسی را مسحور زیبایی‌های خودش می‌کند. رودخانه‌ها و آثار باستانی بی‌ظنر چین، این سرزمین را به کشور افسانه‌ها تبدیل کرده. خوشحالم

مردم ثابت کند. تعقیب پتی، باعث می‌شود تا در نهایت او متوجه شود که همه‌ی موجودات و آفریده‌های خداوند، روح و احساس دارند. قلب او نیاز به نوری داشت تا روشن شود و اورست، نور قلب او شد.

● وقتی صحبت از پتی‌ها می‌شود، ذهن‌ها به سمت همان قصه‌ی همیشگی برف و کوه و انزواطلبی‌شان می‌رود. اما انیمیشن شما این‌طور نیست. شاید کلیشه‌ای باشد، اما به‌نظرم به معنای واقعی کلمه این انیمیشن جادویی است! باز خورد تماشاگران چه‌طور بود؟

ببینید. رابطه‌ی او با اورست (پتی) هم برگرفته از رابطه‌ی ام با سگ‌هایم است؛ من با دو سگ بسیار بسیار بزرگ ۴۵ کیلوگرمی بزرگ شدم. رابطه با حیوانات خانگی برای هر کس متفاوت است؛ برای من بزرگ‌شدن با حیواناتی غول‌آسا، شیرین و دوست‌داشتنی بود. بی و اورست هم رابطه‌ی خوبی با هم دارند؛ اگر چه همیشه تصور می‌شود این حیوانات هستند که به مراقبت و حمایت ما نیاز دارند، ولی گاهی کاملاً عکس این قضیه صادق است. در انتهای انیمیشن هم می‌بینید که چه‌طور اورست با استفاده از قدرت‌های طبیعت شفابخشی، به بی کمک می‌کند.

● شخصیت جذاب دیگری که توجه‌ام را جلب کرد، «پرنیش» است. دوست دارم از او هم کمی بگویم.

پرنیش، نمادی از انسان‌هایی است که به حیوانات به چشم غنیمت و اموالشان نگاه می‌کنند. او اورست منحصر به‌فرد و خاص را فقط برای منافع خودش می‌خواهد. قصد دارد او را اسیر کند و به همه‌ی دنیا ثابت کند که پتی‌ها وجود دارند. در بخشی هم می‌گوید: «زنده یا مرده، باید پتی را داشته باشم!» و به خوبی معلوم است که زندگی اورست برای او بی‌اهمیت است و صرفاً می‌خواهد خودش را به

سردبیر: فریا خانی
تحریریه: شیوا خربری (چشمه‌ها)، نفیسه مجیدی‌زاده (دماسنج)، سیدسروش طباطبایی پور (مدیر داخلی نشریه)، علی مولوی (شهر فرنگ و چرخ‌فلک)، پگاه شفتی (لوح نقره‌ای)، یاسمن رضائیان (خانه‌ی فیروزه‌ای)، حسین تولایی (شعر)، شادی خوشکار (داستان نوجوان)، حدیث لوزغلامی و نیلوفر نیک‌بنیاد
آلئیه: علی مولوی (مدیر هنری)، علیرضا صفری (صفحه‌آرا)، ابراهیم رستمی عزیزی (مسئول هماهنگی) و باسپاس از بخش‌های مختلف روزنامه‌ی همشهری
تلفن: ۰۲۲۱۰۰۰۰ / ۱۹۳۹۵-۵۴۴۶
نمابر: ۰۲۲۵۹۱-۲۳۰
صندوق پستی دوچرخه: ۱۹۳۹۵-۵۴۴۶
پست الکترونیکی: docharkkeh@hamshahri.org
دوچرخه را آنلاین بخوانید: docharkkeh_weekly
www.hamshahronline.ir/service/children



ضمیمه‌های هفتگی

روزنامه همشهری

ویژه نوجوانان

سال نوزدهم، شماره ۹۷۴

پنجشنبه ۲۱ آذر ۱۳۹۸

صاحب امتیاز: مؤسسه همشهری

مدیر مسئول: مهرازم کریمی